

هو الله
تعالی شانہ العزیز

ان کتاب مستطاب

اصحیٰ ما صحیح
عطار

بدستور آقا بان آقا سید محمد میر کمالی خوانسار

و آقای حاجی سید احمد خوان

کتابچی مدیر کتاب فروشی سیلا

طهران خیابان ناصر

بقره تحریر و آید اللهم و قصبا لا تمام محمد و آل علیہ السلام

بنا

کتاب التیامه
شیخ فرید الدین عطار شبلی

بسم الرحمن الرحیم

الهی نامه را آفت از کردم
بنام آنکه ملکش بر ذوال است
مفرج نامه جانهاست نامش
ز نامش بر شکر شد کام جانها
اگر با یاد او بوی است رنگت
خداوندی که چندان که هستی است
چو ذرات بر بر است از هر چه دانیم
بدست صنع گوئی مرکز خاک
چو عقل میسازد پس بالای او نیست
همه نفسی جهان اثباتش آمد
صفای ذرات و ذراتش چون صفات

نامش نامه را سر باز کردم
بوصف عقل صاحب نطق لال است
سرفرست ایوانهاست نامش
زیادش بر گهر کام و دانهها
و گویی نام او نامی است تنگت
همه در جنبشش عین پیوست
چگونه شرح آن دادن توانیم
قلنده در خم چو گمان اخلاک
کسی داننده آلاهی او نیست
همه عالم دلیل دانش آمد
چو بگو بگری خود جمله ذات

وجود حلقه صل حضرت و است
نکو گوئی نگو گفتت در ذات
زهی ربت که از مه تا بهما سه
زهی عزت که چندان پلای نیاست
زهی جنس که گرد جان در آید
زهی وحدت که موئی در عجب
زهی رحمت که گریخته از طمس
زهی عبرت که گریه عالم افتد
زهی همت که گریخته خورشید
زهی خدمت که از نظیر آن جاه
زهی طقت که واجب است لابد
زهی قوت که گریه خواهد سکت دم
زهی شربت که در خون نیز ندان
زهی ساخت که گریه عالم نمود می
زهی عفت که چشم و دل اوراکت
زهی حمت که چون سنگام آید
زهی شدت بخت بر که حسن

همه آثار وضع قدرت و است
که التوحید اسقاط الاضافات
بود پیش و از موسی سبک
که چندین عقل و جان آنجا نیاست
زهرت ذره صد طوفان بر آید
در آن حضرت سر موئی چه سجد
باید گوی بر باید زادر پس
بک ساعت دو عالم بر هم افتد
باید کم شود در سایه جاوید
نباید کس و رای او بدان راه
که فی نقصان پذیرد فی تزیاید
زمین چون موم گردد نه فلک هم
باید تقایم ز تقسیم جان
سر موئی از آن جا بر کم نمودی
بماند بعد از آن افکنده در خاکت
بموی عاقلی در و ام آید
نه بگت خامشی نه روی فرو

زهی عزالت که چندی زان مرد
زهی عفتت که ما را کرد بحسب
زهی حسرتت که خواهد بود ما را
زهی طاقت که تا ما زین امانت
جان عشق را با دسری نیست
کسی عاشق بود که پای تا مشرق
خداوند ایسی بوده نصرت
اگر چه حسرت عاصی صد جان
هو ما را نیست جز تقصیر طاعت
کنون چون او فدا این کار ما را
میرا از کم و چون دست برانی
خدا یا رحمت در با می عانت
الرا لایس خلق گشت کار
نگردد تیره این دریا نه ما نه
جهلم بود از آن دریا می صحبت
خوشامالی نه حق در بسده سینه
نداری در همه عالم کسی تو

او بدند و ندیدند از زهرش کرد
و گریه نیست ما را هیچ تقصیر
ولی حسرت ندارد سود ما را
برون آیم تا کرده خیانت
بحر خون دل آنجا به سیری نیست
چو گل در خون شود اول قدم غرق
فراوان بوده و نا بوده گفتم
ولی یکده فضلت پیش از آنست
چه وزن آریم شنی کم نصاعت
خداوند ایسا بگذارد ما را
را می عالم و خلف و دانی
وز آنجا قطره ما را تمامست
بدان دریا نسرو شوی یکتا
ولی رو سن شود کار جهان
که بیک قطره کنی بر خلق دست
میان بنده و حق تا پیوسته
هرابر خود نمی گیری بسی تو

که گرسد آشنادر خانه داری
با سانی است این اندوه باید
اگر پیش از اجل بیدم بگیری
اگر که شوای ای مرد مجبور
ز حسرت داغ بر کوه سلونی تو
اگر شایسته راه خدا را
چون پنا شود چشم هوایت
تجیر انکسایت نیت پیدا
بجان را چون با باد و دروان
تو غافل خفته و ز صحبت خبر نه
ترا که تو کداسی و در شمشاه
بسی کرد دست گردون دستکاری
ز هر چیزی که داری کام و ناکام
و اگر ملک زبانی تا با ما هست
و اگر اسکندر می نیای فانیست
عزیزالی تو کج پادشاهی
اگر را پیش بود بر دروان گنج

چو مردی آن همه بگماند داری
صفای عجب و صبر کوه باید
در آن بیدم همه عالم بگریه
که از نزد که ماندی این چنین دور
سر تشویر بر زانوی تو
بکلی تمییل کش راه هواری
بحق بنا شود چشم خدا نیت
که باید باز نیت سوزن ز دریا
که چون زمین در در آگذری زان
بخواهی مرد اگر خواست و گرنه
دو گز کرماس و ز خشت همرا
نخواهد بود کس را راست کاری
جد ایضا بدت گشتن سر انجام
سر انجامت بدین در و از راه
کنند روز که این اسکندر نیت
برای خوشتن بخا و خواهی
و گرنه همچنان بگذارد آن گنج

ترا بسره باید این خبر داشت
جهان سوزانور سے ندارد
اگر سیمت بخشد سنت باشد
وصالی بی فرائی قسم کس نیست
نشد انم کسی را بی غمی من
بر او تن در غم بار گران نه
نمی پسندم تر آن مردی و زود
نه ششده سال آدم ماند غمناک
چو اورا گندمی بی صد بلا نیست
زبان ایدم که بود من و تو
جهاناکیت که جو ر تو شاد است
جهان چون نیست از بهر تو غمناک
جهان چون تو بسی و اما دارد
مرا غم می است تا در بند آم
نمی پسندم کی همدم موافق
چو بهر خاک ز اوستی ز یاد در
چو چانت سوده خواهد گشت در خاک

که آن کج از چه بنهاد چه بود است
ادمی بی نامی سور سے ندارد
وگر عذرت گوید لنگت باشد
که گل پنجا و شکر بی مگر نیست
که تا دستی بر او عالم دمی من
بسی جان کن چو جان هند جان ده
که بر گردون دمی نارفته در گوم
ز بهر گندی خون بخت بر خاک
ترا هم لقمه بی غم روانیست
فغان از زاد و ز بود من و تو
همه جو ر تو دور تو با و است
چو ابر سر کنی از دست او خاک
بسی عید و عروس یاد دارد
که تا با همدمی راز سے بدام
فغان زمین همیشگیان منافق
در این بستی چه سازی کاخ و منظر
سر منظر چه افزای می بر افلاک

الرائدة از سیم و ز کج
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست
 اگر چه جای تو در زیر خاکست
 که بسجود ملائک گوهرتست
 خلیفه زاده گلخن رنا کن
 بمصر اندر برای تست سبای
 از آن بر ملک خویش نیست فرمان
 تو سبای هم در اول هم در آخر
 دومی بینی یکی نادر و صد صد
 تو بکدل داری ای مسکین و صدیاب
 ترا ندوه مان و جامه تا که
 بنامی بواجب داری تو در اصل
 اگر مردم حضورت را بگویند
 ز بس اندیشه بیوده کردی
 الا ای حسنه که هستی خردمند
 زهی حرص دل من زنده آدم
 الا ای از حسد بیعی بادل کور

نخوای خورد یکدم آب بی سنج
 چه بگویم ترا حق که هم نیست
 و لیکن جان پانی از خاک پاکست
 نه تاجی از خلافت بر سرتست
 گر آن طبعی بدان گلشن رنا کن
 تو چون یوسف چرا در قهر چاهی
 که دیوت هست بر جای سلیمان
 و بی پسند را چشمست احوال
 چه بیکت خود و چه صد جمله تویی خود
 بکدل چون توانی کرد صد کار
 ترا از تنگ و نام عامه تا که
 پلاسی کرده اندر المجلس و مجلس
 زوا سجد و اقرب خلعت پیوستی
 بخداد خویش را فرسوده کردی
 در بابت خود بر خود فرو بستند
 زهی حیران و کس گردان عالم
 بماندی در حریفی تا لب کور

تو تا مرده نگرده حرص تو لم
 چشیدی مال بالا مال دنیا
 نیز دمانند اندر چشم به پرو
 ققان زین عنکبوتان مگر خوا
 فغان زین سوز طغان سخن چین
 حرصی بر سرت کرده چارگی
 فغان از حرص مستی استخوان بند
 الا ای روز و شب عجز ارماند
 تو بر زاق ایمن باش آخر
 ز کاشد او نگیرد رزق خود باز
 مکن در وقت صبح امید مستی
 چون تو بیدار مایی مستی گاهی
 بر آن خلعت کز آن درگاه پوشند
 در روضه سحر گاهان کشاید
 اگر خواهی که یابی بادشاهی

که ریش حرص بر امر گست مردم
 چه خواهی کرد چندین مال دنیا
 ستاع جملة دنیا بیکت جو
 همه چون کرگان در بند دروا
 جو مور از جلدی ره بر نه رهن
 ترا حرص است و اشتر اچار
 همه ملک سیرتان پوشش بوند
 بدست حرص در بیچاره مانده
 صبور روز و ساکن باش آخر
 کجا کرد ز مردی حرص و باز
 چو داری ایمنی و تدبیرستی
 بیایی هر چه آن ساعت بخواهی
 چو آید صبح دم آگاه پوشند
 جمال او بمشاقان مناسبت
 ز درگاه محمد کن گدائی

در وقت صبحه المصلین علیه السلام

عقد کوسه افراز عرب بود
سراجی کآفتاب از روی او تافت
علت بر خاک بایش بوسه داد
شب معراج از آجا برگذشته
زهی چشم و چراغ اهل عالم
تویی اصل وجود و عالمت فرج
زهی طه و باسین نعت نامت
فلک باین همه حسمت که وارد
کسی کو چون تو دانه و میوه است
نه اندیشم اگر کردم گناهی
خداوند ایجان آن سرفراز
براه راست مادر پیر سخن
گرامت کن درون آرمیده
بخوبی جار طاتی باز بسته
هم از انا فتحنا آیت او
عمر کس تاج فرق مشکبارش
علی اتحقق تاج سروران

وجودش در دریای طلب بود
مه نواز خم ابروی او تافت
فلک بر آستانش سر نهاده
که عقل از وصف آن مدیون گشته
سرو سالار سر زندان آدم
تویی سلطان نشان مجلس شریع
زهی روح القدس کتر غلامت
ز فرمات که سخن می نیارد
چه باک او را ز بسری و خطائی
که دارم چون توسته عذر خواهی
که از چشم عیاست ما پندار
ایسران را بنصرت باور می کن
حق چار یار برگزیده
ولی الفقر خشمی باز بسته
هم از نصیرین الله را میانه
الم شرح هزار روزه کارش
علی الحق خواهد به پیشش

علی الطغی فی سطور جزا و نیست
 غرض از هفت قصه و هفت باغ او است
 دو عالم را صفاتج الهی بود
 ز بانس تر جهان پادشاه است
 زمین و آسمان در ملت او است
 امانت دار رب العالمین بود
 خلقت شد مصعد نور جمالش
 چون غیر الله بودش ذره شرع
 ز فکرش مشکلات خلق حل شد
 از آن شد تا شود جانهای غیب
 ز جمله انبیا ز آن پیش بود او
 چون گشت او اول آدم دید از خورشید
 بر پیش نام او بر خاک افتاد
 هنوزش بود وقت بیرون پستان
 بر آتشده آن صدر عالی
 ز ابراهیم اگر آتش خورده مرد
 نمی بینی جوانش گرم خیزد

علی الجملة این حق جزا و نیست
 چراغ چشم چشم و چراغ او است
 دو کستی را مصابیح الهی بود
 دل او کاتب وحی است
 دو عالم روزگار دولت او است
 که پیش از وحی در عالم امین بود
 زمین شد محیط وحی از کلماتش
 ممکن شد بود غیر ذمی زرع
 که فکرش ناظر نفس ازل شد
 ز بحر شرح او هر لحظه برابر
 که از بس آمد و وز پیش بود او
 نوشته دید او را نام بر عرش
 ولی چون خاک او شد پاک افتاد
 که طوفان رحمت بر آتش پستان
 که می بگذشت آتش مرد حالی
 بطفلی از همه عالم از او مرد
 که چون از صوم او دار و گزید

چنان بطن از دین سر برافراخت
ختم کیبوشس تاج نصیر افکند
در اول چون کلیم آورد و سر
بد و گفت که خیری بس عظیم است
مگر مقدار خستی بود خالص
سپهر گفت آن جان گرامی
بلی از این سیرا او بود مقصود
نزدیدی آنکه اول شکر آید
سال این سیرا همچون سپاس است
چو سلطان نبوت گشت موجود
چو دین او منور کرد عالم
کجا ماند جهانی بر ستاره
در آن ساعت که خود را گفتی
ز آدم غالب آن خست زان بود
چو در عالم کما خست چهار است
چو بار خاستند با او روانه
چو آمد در سرای امم معبد

که در صمیم از سر کسری در انداخته
بچین خاقان چین را در سر افکند
ز دلش کرد روح القدس بر سر
بر اینیه در این زیر کلیم است
نبوت را بحق بکت جای خالی
بمن بد رفت جاویدان تمامی
چو او آمد نبوت گشت مسدود
که تا ما بعد آن سلطان در آید
غرض از آمدن این پادشاه است
نبوت ختم شد که بود مقصود
شرایع نسخ شد و الله علم
چو شد نور شد روشن آسکاره
تو گفستی گشت بر خستی عبثی
که آن بکت خست اساس جهان بود
کجا در آن خست را زان چهار است
جهان پر نور شد زان و یگان
بزمی را در پیش خست و مفرد

سحابس گشت آن جدی خرید
چو خواجه دست برستان بنیادش
سیدی یافت دست خواجه زان شیر
زهی بالغ رسول شیر خواره
در آن هجرت چو شد بایا به در غای
بر آن در پرده چو لانه گی ساخت
چو شد آن پرده چو لانه گی راست
بیش عنکبوت آمد سرا فراخت
چو تو پرده عشاق سازی
دو بازی میکنم زین پرده در خوا
ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت
که اندر پرده چو لانه هم هرگز
نداری کس بر او عمل گوئی
قدید بکت گس باسد تمام
طلسمی که لغاب عنکبوت است
اگر این سیر که کفتمی چنانست
اندر نفسش در بخت زین است

که دید او آفتاب آمد بدیدار
زستان شرچون باران گشادش
بدو بیضا بدید آمد ز نقص سیر
که کفطت آدم اورا آشکاره
در آمد عنکبوت نام بردار
فرت می رشت و پودی می در انداخت
مخالف آمد و در پرده ره خوشت
کز این دو عاشق دین پرده ساخت
بر آرزو پرده بسته دو بازی
بلو این قول را در پرده راست
زبان حال با مکار برداشت
نهجم اعدنه افریدون مجا پز
که در دام گس سپهر چوئی
جان شهبازی افند بدام
چه جای مرد می لا بموت
سرم چون عنکبوتی در میانست
سهر غنچه است در که ار

برای خصم کشتن بی بیخ است
 نه بی مهرش فلک است هرگز قدم زد
 نکرده کاری انشای او دین
 رضا بود او همی بسج خشمی
 در اول حین پسر زابروی شد
 چون کسوی او بشمار است
 چون بعد زلف او شد حلقه در نیم
 حویج و شصت واقعا و ظاهر
 همی مرقوم دید آن شیر کردند
 به نوان داشت ز انجا او دان ^{دست}
 کسی در حضرت عزت مویید
 چو کلی آمدت از خود بر او
 هر آفتاب سردی بود
 چو روح الله بشر شد بختار
 بی چون خلق را مرده رسان بود
 چو بود اول ز حق مرده رسانس
 نخواهد بود از این نمود محبتد

بدیده یزید خور شد بیخ است
 نه بی شوخش ملکت یگر و زوم زد
 ندیده چشم در ابروی او چین
 ندید از ابروی او این بیخ خستی
 و سکن جسمه با کسوی او شد
 ز حین که علم جونی عین کار است
 از آن شد ضامن بقتاد و دینم
 از آن شصت این بقتاد ظاهر
 و ز آن هر حلقه دست او بر کردند
 که دائم عروه الوثقا است
 بر نام ز خود الا محمد
 همه نفسی رسند آنجا مگر او
 که روح الله ضعیف احمد بود
 بیکدم بی پدر آمد بدیدار
 بشر بود مستعمل از آن بود
 بود هم نیز در آخر زمانش
 بجز احمد غرض والود احمد

چو قلب پالت او قلب سپه بود
 که از ششصد هزاران پیر چیرل
 که از قدسی جهانی برگزیده
 ز صرشت خسته و در صدق شمشیر
 کمان قاب قوسینش کف در
 نبی استیفا با نایح لعل کت
 چه که سلطان در الملک جانست
 چو خود را در نبوت بنده میخواست
 چو فرزند و گذشته گفت خود را
 چو او در نبی جستا از خدا عز
 چو درستی نمازش هیچ امید
 چو در جوش آمدی از شوق جانست
 که ایگاشش از داناتی دادار
 از آن گفت اینکه چهار جهانست
 اگر چه سماع را روشن چو اعنت
 در اول سماع عرق انگبین بود
 در آخر چون از این ساد و راقدان

میان قلب جایش یار شده بود
 جناح قلب او در وقت تنزیل
 دو سوی قلب او صف بر کشیده
 ظلال رحمتش آورده فلک زبر
 ز تیر از ریت او گشته صدر
 برات آورده از دیوان ترک
 جادش حرفش این جمله زنت
 ز حق دو دیده گرینده منحوت
 یقین شد زین سخن جان و خرد را
 نشد یکدم بخیزی بند هرگز
 ز ما ز اعشش سحر بستند جاوید
 بر فنی گاه گاهی بر زبانش
 نیاید وی محمد را بدیدار
 چراغی خواند روشن جاودانش
 ولایتی بگین در درود اعنت
 ز وحدت بخمال آن و این بود
 ز وصل انگبین محور افتاد

نفس میزد که با شمع چکار است
چه بودی گردادی شمع در شمع
چو شمع افتاده دور از دلفروز
اگر با انگین میبودی من
ز زهره سنی به رنگی بدسترس
کمال فخر او را این دلیل است
اگر او را بقوتی تبتل بودی
از آن در سفر بودش آمدن
نه مال و ملک و نه رخت و نه خواست
چه گزاین قصر نه حجره ز ما بود
بسی بودی که ماهی در کشیدی
از آن نه حجره ظاهر گشت او
چو از معراج باز آمد بصد غز
بخوم او چنین گفتند که نگاه
چه کردی مرغ نو را بی سر شمع
همه اصحاب او در قوت او
بی جانی که در پایش باشد

موتد بوده با جمع چکار است
که تا با انگین بودی گشت شمع
چرا غم خواند حق تا چند سوزم
ز حنین سوختن بر سودمی من
ز گرسنگی شکم را شک بستن
که فقر احمق مقامی بس حلیل است
فقیران را کجا سر خیل بودی
کاد با بود ناله خویش دیدن
که روزی سپرد روزی گرفتار
برای او بر آوردند از دو
ز نه حجره کسی دود می ندیدی
که این نه حجره را دود می نمودش
نیاید روی او تار بکت هرگز
که بستنی میان جمع چون ماه
فرو گیرد چنین نوری بر شمع
ز خود افانی شده از مهیت او
دل قطره کجا با خویش باشد

ز بس بیست که بودی در حضورش
 که آن ابروی آن صدر دو عالم
 نه پسند ابروی او خلق کونین
 ز من چون سفره بدر کشیده
 که تا اسرار عالم شد عیانش
 چو کشف افتاد اسرار الهی
 چو او را دیده اسرار میدید
 پس ایوار بختی گزیدند
 ز عجبی هر دو زبان آواره گشتند
 چو یاران را قریب العهد حق یافت
 بسوی حق برهنه سر از آن شد
 نذار و زهره بشطان ستمکار
 از همه قوت را قرص جوین یافت
 چو قوت جان بخوان فقر بودش
 چو نور فقر او تابنده گشتی
 کسی خا بر خاکت ره برفتی
 کسی با جان بسید با هم دویدستی

خلاف افتاد از نزدیکت دور
 کشاده بود یا بسوسنده با هم
 نه توان ای آسان قباب قوسین
 نهادندش همه در پیش دیده
 و قوف افتاد بر هر دو جانتر
 ز دیده گفت تو آتی تو خواهی
 بشت و دوزخ از دیوار میدید
 که تا خورشید روی او بدیدند
 در مستاق چنان نظاره گشتند
 بیشتر استقبال شنافت
 که پیش حق برهنه سر از آن شد
 که آید در لباس او بدیدار
 چو گزرم قرص مه را بسینه شکافت
 اگر چه فقر بودش فقر بودش
 سلیمان آمدی تابنده گشتی
 کسی بر خاکت ره فارغ بختی
 کسی خشت و گچ بسجده گشتی

<p> کسی با طفلگان اسرار بودش کھی کردی عبادت بترکازم کھی دستاویز بادشمار بودی بجای سید القوم ایستادنی شاطآن دو طفل پر خرد را بطفلی در سجود افتاد حاسله ز مادر نیز آمد حسته کرده بیک سرگردن او مهر نمودی چو عبیر گاو خاکس و کشتیدی بر او شست هرگز بکت عکس نر کجا زو سایه رخاکت افتاد چگونه سایه زو بر فرش بودی عزیمت بر تراز هر دو جهان کرد ز دیوی که بطومی باز بسته خوش رفت در سن بود و تنگ خا چه در خاکی قدم در نه بافلاک بصد بر عروه عرش آبی بر فرش </p>	<p> کسی نعلین دوزی کار بودش کھی رفتی بتشیع جنازه که اشتر را صلف بسیار کردی که از جمع او قبح بکف نهادی که اشتر ساختی از حلم خود را چو آمد بر زمین آن صدر عالی بریده ناف بیرون شد ز پرده اگر با بجهانی حشلق بودی کسی از وی حدیث هرگز ندیدنی بدید از پیش و هم خندان پس نیز چو او را سایه بر افلاک افتاد حوکت ساریستش عرش بودی بشی آنگت عرش و آسمان کرد بر افش ز اشیا فاش بود حسته بیوی مصطفی بهادر گت راست در آمد جبرئیل و گفت ای پاک چه هستی از شرف طعن شده عرش </p>
---	--

خود ات رحمت هر دو جهان است
 چو همان دهمستی بکت خدایت
 ممالکت را از قدرت کیمیا ساز
 براق صدر عالم چون و آن شد
 سواره تا سدر کرسی بر آمد
 بزمینش حاطان عرش بودند
 فلک نیز براق او زمین بود
 علم بر عالم عرشش گشاده
 خودش آمد ز سگان سبوات
 یمنی کز پی بو طالب آمد
 ز حضرت صدر هزاران جان عالی
 گذر بودش چو یوسف بر سجا
 ز روح روح او روح الله پاک
 سلیمان آمد و اکیلی تنهاد
 روانه شد کلیم از حرمت او
 خلیل آورده نقد ما حضرا
 از گشتی نوح آمد پیش او باز

دو عالم را بر رحمت میماشت
 رسید آن دو را این بیاعت بافلاک
 ملائکت را از خاکی تو تیا ساز
 چو برقی تا بهنضم آسمان شد
 که او صاحب براق و منبر آمد
 یارش حافظان فرس بودند
 و شایق در گمش روح الامین بود
 قدم در مقدم صدش نهاده
 که آمد خواجه عالم بمیقات
 کنون در سیم طالب آمد
 با استقبالش آوردند حالی
 جوان کردمشن به پیری چون پیران
 ز سرور زنده شد کرسی بر افلاک
 بدر یوزه گری ز غیبل جهاد
 بیومی آنکه باشد ز امت او
 که تا قربان کند پیشش لهر را
 از بود او بچو دی شد سر افراز

در آمد آدم و آندم طلب کرد
 شراب آورد در ضوان مشن باز
 مگر خشی اثر کرد مشن در آنزاه
 مگر گرمی عشقش کرد محروم
 مگر بر دین بسیار بود مشن
 چو آخر اعتدالش قصد دل کرد
 چو از طایفم اخلاص افتاد
 شراب او رقصی بود مستوم
 سپهری کافش دست خوش بود
 جناحی بود ز ترین آفتابش
 براق خاص او را خرمن ماه
 مگر آن شب در آن ره نیز یافت
 مه نو بود آن نعل بر افشش
 ساکن بسنگش از نیزه کرده
 همه حوران بلیوراه رفته
 شب تاریکت این پرور و گلشن
 ز شادی عمرش بسته چارطاشش

ز ششش گوهر آدم طرب کرد
 بسی پرید از راه در ارشش
 شراب بسبیل آوردش آنگاه
 مزاج آب شرابش بود کافور
 شراب ز نجیل انبا بود مشن
 غسل با شیر آنجا معتدل کرد
 شراب او بطور خاص افتاد
 بحر حق را بنود آن عمر معلوم
 بر افشش را در آن شب بود کوش بود
 مه نو پای بوسی چون کابش
 ز جو زاد او جو وز کنگان گاه
 بر افشش بر فلک نعلی بنیادخت
 فلک در گوشش کرد و دست طاشش
 ز رأس الغزل ره پاکیزه کرده
 ز ماهی سر سبز تا ماه رفته
 بر دیش کرده چندین چشم روشن
 نهادش چار بالمش در و ناوشش

ز دو کیسوش طوبی برده پایه
دنب چون آن من او کشیده
فلک جاروب کرد از خورشید و انگار
چو آب و می او خرنجک بشناخته
بسنکیش چون چو زاکر بست
کمان پیش کمان از زه فرو کرد
حمل با جدی در بر بیان نهادند
اسد جو شیر شاد روان او شد
چو پرد و خواهران رویش بدیدند
دو تشرین بی صفت کشید حاضر
اگر چه بود بهفت اورنگ گردان
چو مروی و جیات او دیدند
در آمد هر گاست با بگری خاص
گشاد از خلد ز صنوان بهفت در را
همان بر اخازین دوس خوش کرد
بجنبید از شکو پس بر جای
چو قدر خاکت پایش نوح بشناخت

فلکده بر سر دوس سایه
ز سه شش همچو عقرب دم بریده
دو تاشد تا برفت از بهر او راه
دو اسبه خوشتر بر آب انداخت
تراز و آمد و شایعش در دست
دو خانه داشت وقف جان او کرد
ز سه تا گاو ماهی خوان نهادند
چو چرخ دلو سرگردان او شد
بنات مرده را نفسی کشیدند
که تا واقع نگردد هیچ ظاهر
بگرد قطب همچون بهفت مروان
ز پولس شمعق از سر بر کشیدند
که عود عشق او سوزد با خالص
ز کوزه آب زدن در کدر را
که از جوران جنائی مشکبش کرد
چو کرسی مانده پیش بر پرهای
چو سعی سجده گاه از لوح گل ساخت

چو بر گشت از جالش عالمی نور
 نثارش را فلک الحق بحق کرد
 بجهت هر ملک صد بدره آورد
 مثل از صحاب پاکش کاخ دوست
 فلک حق القدرم او ز حق جو است
 چو آفتاب آفتاب معتبر بود
 ز حل راه دهنی آسمان داد
 بجلای سیرت بفریخت
 بسایخ زهره را شیرین زبان کرد
 بگاه آمد چو یوسف آتش گاره
 چنان کرد آفتاب شرح تحویل
 ز در گردش رسیدستی زمانه
 ملائکت را چو از وی کرد صمصف
 جهانی در وی آثار جهان نه
 جهانی خاکی از نزدیک و ز دور
 زمین آن جهان از علم میدید
 معظم آسمانی از جالش

جواب عشق او شد عبت معور
 که مرقدی که بودش بر طبق کرد
 حلالی بود از آن کز سدره آورد
 از آن کین تا کین حق القدر است
 حقش از آفران هر شب بسیار است
 از او سپهر نجوم را نوری دیگر بود
 بقومی مشتری را طیبان داد
 بکیسوسایه بر رخ شیدا نداشت
 عطار و در اهلک خط روان کرد
 ترنج و دست مهر را کرد باره
 که با ششصد هزاران بر حیرت
 نه از وی یافت نامی نشانی
 جهانی دید، همچون قاع صمصف
 هم از صمصف هم از زعفران نشان
 ز نور انور چون نور حلی نور
 همه آب روانش علم میدید
 منور آفتابی از جالش

چنان از شوق حق جانش عرق کرد
لی چون صدره او آسمان بود
نشان آن شوق است اندر مجرّه
ز مهر حبس از آن نه پرده شوق بود
خطاب آمد ز حق گامی خواجّه
دلت با آستان پرگناه است
همی گفت عسکرم تو بکالم
چو خلعتهای تو بپوشیده آمد
وجودم ز آب و گل سرایه گم شد
چو ضعف خود دید آن صدر کوشین
محمد چون ز بردست جهانت
گمانی نیک بی تره ندوی عین
در آن ساعت که غرق معرفت بود
لی در استقامت ایستاده
چو در دانش ز سزاین دو نشان بود
در اول چون بسوی حق روان شد
باخر چون کلفش باز دادند

که صدره سینه آن صدر شوق کرد
همه شوق کرد کان شب و می آن بود
که شد نه پرده بروی ذره ذره
که دائم پرده لی خاص حق بود
بر این درآمدی با نخاصه آخر
که تیر و انتیر اضعفکم ز راه است
سندست از خداوند این سوالم
ز لایحه ای ز با تم بسته آمد
همه خورشید ماند و سایه گم شد
قوی باز و شش کرد از قابغین
باز وی محمد کان گمانست
نه پسند از کمان قاب تو سین
در او مرتبر گونی و وصف است بود
دوم چون موی در شیر او فساد
مثال از دو مقامش چون کمان بود
رونده، سچو تیری از کمان شد
چو تیرش از کمان پرواز دادند

حوالی دوسرا مرآن کمان است
 کمان را چون همه وقتی دو خاندا
 یکی بیتا لاجد گرمی بداسف
 یکی جذب زحق چون تبرشتافت
 برون شد میم احمد از میان
 در این شب بود طافوس ملاکت
 زد و گیسوی او دوزاغ می بین
 کمان قاب قوسین از دواپوش
 بی دو گیسوی او جمله نور است
 کمان قاب قوسینش زمانی
 چون زوغ زلف گردد پقرارش
 زهی قوس زهی شست زهی زوغ
 زاشت قاب قوسین همپر
 خداوندی که آدم را بطنیم
 محمد را استمایش آورد
 چو او از اسم در پی اسم افتاد
 چو او بی نفس در راه حق آمد

مثال قاب قوسینش از آن جا
 دو خانه آن کمان را جاودانه است
 و گریک بیت احمد جاودانی
 چو موی میم احمد از دوشکافت
 احد گشت و یکی شد هر دو آن
 بصد جان داغ ز نفس را فذکت
 زد و باد ام او ما زوغ می بین
 دو زوغ آن کمان دایم دو گیسوی
 چنان دو قوس روحانی دهد دست
 نمی پنم با زوی جاسف
 ز طافوس فلکت زید کارش
 زهی ماکان اولوحی و ما زوغ
 فلکت دو قوس دار دگر دو
 ز راه وحی اسما داد تسلیم
 از آنش امی و در وین آورد
 ز خواندن فارغ آمد امی افتاد
 ز بی نفسی هفتیر مطلق آمد

چو از بی نقشی و فقرش سب یافت
چو پنجه داد اول در نمازش
اگر از جزو و کل آن شب سبق برد
ولا اقبال جان پوسته گردان
سیان در بندیش در غلامی
حکیم یا رسول الله از این پیش
زهی جبریل پیکت در که تو
جو بیکانیل دیدم پاسر است
بجلا دی تو با تیغ در دست
سرایل امین پیش در تو
ظلمت حادثان آستان
دیر در که تو آدم سپهر
ترا در پیش چون اختر شامی
چو بگفتش جهان سلطانی تو
بجان صالح شتر بابت کرده
چو ابراهیم بنای تو گشته
چو اسمعیل کش تو شنیده

هم از اتم الکتاب امی لقب یافت
برای او نه بیخ آور و نازش
چو از خود پاک بد کنی بحق برد
بدین قرآن خود را بسته گردان
که تا تو خواجه گردی و گرامی
که من عاجز نیم آگاه از این پیش
شده بکت نوبتی بر در که تو
شده اجری کش خیل سپاهت
مگر در بسته عزرائیل پوست
شده بکت نوبتی بر در که تو
گرام الکائنین دو پاسر بمانت
بسی اسرار ز دانت کرده تحریر
نموده در بهشت از نو اساسی
گزیده نوح کشتیای تو
بشیر ناله مهمانیت کرده
همه کعبه حرم جامی تو گشته
بسر قرآن شده سر نامورده

ترا یقوت مستاق خربی
 بخشد یوسف از زندان و زحما
 بی داد و شوق جانان
 چو یقوت طیب عشق دیده
 سلطنت جو دیده شاه عالم
 چو کجی سر نهاده افسرت را
 عصا کنش گشته در راه تو موسی
 چو داری موشی چون فل جوالت
 خیال بولسب کز عصه بگذشت
 گل غیبی تو خوش میباش بر جا
 چو هر دم بگویی می رخ نمودت
 بر انگشت چرخ هفت پاره
 ترا بخواند از دردی و داعی
 تو سلطان زمین و آسمان
 فلک پوسیده کرد و چو گوئی
 در آن مجمع که قدرت را مجا
 ز قدرت گر چه بیرون از حسابت

بسوی تو سده خلوت شمشینی
 ز بلخ تو بصد خوبی نمکت خواه
 بصد جان تو چو شوق کشت را خرید
 تر از کرم ان سوی کلبه کشیده
 به پیش تو کمر کرده جو خاتم
 ساد می گم شده دارون درت را
 مبارک نام هندوی تو عیسی
 خطی در کش بلبر و ماسوی اله
 اگر خاری ترا در راه انداخت
 که بکت گل شکفته بی خار در پای
 بسند چشم بدین گل اعوذت
 چراغی در گرفت از ستاره
 کسی خورشید جو دنیا چراغ
 چراغ این جهان و آن غیبانی
 که تا در یابد از گشت در تو لونی
 فر از آسمان صفی نواست
 بر روی ز فلک تو صد چراغست

ز رشک قدر این طاق دل افروز
 نه قدرت ذره بر آسمان یافت
 چلویم چون صفات تو چنانست
 جان تا بسر خشتاش گبری
 ندانم تا ثابت گفتند آید
 تو میدانی که از گویندگان کس
 عروسی است این که چون رایت اوست
 اگر بس پذیریم کارم بر آید
 اگر نپذیری از من این سخن را
 اگر چه حضرت بحری عظیم است
 چه گردد یا جهانی آب دارد
 نه مینی آنکه بحری سرو پاس
 چلویم یا رسول الله و کرم
 کریم مطلق و هم نود است

ز سر تا پای میاید شب و روز
 مدو خورشید زان بگذره جان بافت
 که صد عالم در ای محفل و جانست
 بر بکت مادمی در باش گبری
 و گر آید ترا بدر فتنه آید
 چنین یعنی نلفت الا من و بس
 قبولت نیور و سرمایه اوست
 و گرنه جان غنچه وارم بر آید
 بصفت برکنم صرخ کهن را
 ولی این قطره هم در می بنیم است
 ولی هم قطره را ایات دارد
 بظف خود بد بر قطره را جای
 بقدر خویش کفتم اینست درین
 الرصد خلقتم بحشی توانی

احکامات

زنی افتاده در مکه بلایه
 برای فسق اگر بکت بنشستی

که از فسق و فسادش بود مایه
 دوم کس در برش آن نشستی

خوش انجان بودست و نگر کفار
 چو پیغام برسیاد با بدین
 همه کار مشلمانی قومی شد
 چو در مکه نماز از مفسدان کس
 شد آن زن در مدینه سخت درویش
 پیر گفت آن زن آید به چون
 بدینجا هر ایمان آید تو
 زن آنکه گفت آن صدر جهانرا
 ولی اینجا برای آن رسیدم
 بر امت عظامی تو بهی دور
 پیر گفت مگر تو جوان است
 زن آنکه گفت از پیکار و جنگ
 ز صیت قوت و انداز تو
 سواران عرب راست شد با
 پیر را خوش آمد آن سخنها
 بیار آن گفت هر که امر زیار بد
 ز صد نوعش عطا دادند باران

بنودش بکنفس جز مطربی کا
 بهر دول بدل شد جنگ و کینه
 ز نسیخ کفر ایمان مستوی شد
 بر آئینه شدند از پیش و ز پس
 نزد یکت پیر رفت دلربش
 بگو یا تا جرمی یا تا حسرت کون
 و یا تا جرمی آن آید تو
 که فی این راه سفر کردم نه آنرا
 که وصف جودت از خلق شنیدم
 ز بس کردم من مسکین مجبور
 از ایشان خواه در خورد تو نیست
 ز بیم خنجر و هم خدنگت
 فضل معجزه آوازه تو
 کسی را سوی مطرب چون بود را
 ردای خود بدو بخشید تنها
 بدو بخشید چیزی را آنچه دارد
 شد آن زن از گروه سیم داران

زنی را بار سعل آید که دور است
 چو ستاید ترا حریفی دو یکبار
 نمیکرد انشیس بویید از خوشی
 تو میدانی که در وصف تو عطا
 اگر خاک سر کوی تو در یافت
 چو خاک کوی تو وصفش بجان کرد
 گردان نماند این ناگزیرش
 چو آن زن را رسید از نورد
 تو دارمی در دو گیتی پادشاه
 بشیرنی مشرف کن نشش را
 بتوحیدی دلش گردان مرتب
 بدارم زمین غرض جز بی شالی
 غلامی ببرد دل خوشم از است
 بدارم در رهت آن استطاعت
 پادشاهی کیسکین محتاج
 چو بسد صفت صاحبش
 چو تو صاحب نصیب و بهمانی

میان شرکت در فسق و فحور است
 ز جودت می باید مال بسیار
 نمی ماند ز انعام تو در و بش
 بسی کردید بر سر هم چو پرگار
 از آن هر ذره خورشید گریا
 قبولش کن بدان گریه توان کرد
 بیای افتاده تو دوستگیرش
 رسد از تو بمن آخردان
 نوانی داد شریف آتشی
 که بود زان جنبه پیرایش را
 که نتوان کرد در صبی معین
 چه بگویم تو دانستی و توانی
 که دل دایم غلام تو بجانست
 که گویم این گدار کن شفاعت
 شوی بی استطاعت در ره حاج
 کجا محروم گردانند آتش
 سوزد که بر لب آتشی جگانه

<p>در این لقب و تئوزم سینه بر تاب زگر در خورد آب تو نیم من</p>	<p>حکیر تازه کنی از تربت آب من را آیم مده و الله اعلم</p>
<p>در مناقب امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه</p>	
<p>سر مردان در این صدیق اکبر هین رحمت و مهادت او بود شب خلوت دوم هم یار غار است لسی کوسنت نکونما دست بدین کرد دست چون کبر آفان از آن ایمان او در اصل خلقت طراو در دوزدان داشت او ساق چون گفت آن همی بر اجمیع چرا با من نگروی این حکایت لسی کوترن زینسان نگه داشت نماده بود سنگی در دایانش میان سنگت در گوهر شیدم چنان مستغرق حق بود جانش</p>	<p>امام صادق و اصحاب محشر که در دین سابق الخیرات بود شامش روز اول حل هزار است همیشه اجرانش دست داشت بدو کرده همگه اجر جهان با نمی خرید بر ایمان ز سبقت همی که را نگر و آگه از آنجا همی گفتش ای در کار صدیق ز حق گفتا که نبود شکایت بسر جان او جز حق که ره داشت ز تا گوهر نفیساند ز بانس ولی سنگی بگوهر در بدیدم که کم رفتی حدیثی بر ز بانس</p>

چو جانش بود مشغول اندر آیت
 سر و عالم اگر بجهده هزار است
 حدیث او چو اصل عالم افتاد
 بین تا او چه عقل و چه دانت
 چو نابینای عاجز را دعا کرد
 نفس هرگز در افروزی نمسزد
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدق آن کلمه عالم را
 ز شوخش عقل چون بگشت
 کسی گامین بصدقش مؤمن آید
 چو شد قفلش ز صدق او سر اندازد
 چو اصحابش در آن مشهد رسیدند
 کسی کو در کوزند یا رخا را است
 که تا بوزهر نبود آکنش آن یار
 چو چمن سیر ابو بکر و عمر سر را
 می چون هر دو را سمع و بصر خوا
 شد

ز او بجهده حدیث اندر روایت
 که آن بجهده حدیثش یار غار است
 بر این حدیثش محکم افتاد
 که از آستین و طفلش خبر داشت
 به پنا بس حق صاحب نظر کرد
 که دم در جزا قبلونی بنمزد
 به پیش مردمان بروند بازش
 در سن بگشت او قفل از پرده شد
 با استقبال او از پرده بر حبت
 دل خصمش چرا چون آید
 چرا قفل دل خصمش نشد باز
 فرو برده کلی خاکش ندیدند
 توان گفتن که این کین یار غار است
 نیاید در گزند آکنش آن یار
 بصر خواند این یک و سمع آن اگر را
 کسی گامین و ندارد کور و کرماند

در مناقبت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم
چو حق را بر زبان او کلام است
دلش چون بد حق را در حرم نگاه
چو عین عدل و دل افتاد با هم
چو در در بست جاویدان ستم را
غرب از وی قومی شد اول کار
کسی گویند منقاد این سبب را
چو آهین گشت از صلیب او موم
چو پیر این جهان خصم نش بود
چو در دین آمد او بکت پیرین دشت
ز سکه باره رس بر سرین دخت
ز باره سفده او است کاره
چو بر کرد او هزاران عالم از ناس
چو از بکت پیرین سامان او دشت
نگردی منکر از مردی و زورش
چو باشد محتب فاروق عالی
چو باشد محتب در امر معروف

امیر المؤمنین فاروق اعظم
ز فرقاست فاروق این محتب
بدیل ہویت عین عدل آنگاه
ز عدشس موج زین شد هر دو عالم
گشاد از عدل خود صد در عجم را
همه خلق عجم زو گشت دین دار
مخالف شد عجم را و عرب را
گشاده کرد فل زومی روم
که در اسلام یک پیر این بود
چو آن بکت بر کشید آن بکت کفن دشت
رسید آنجا که دلش سفده من دشت
رسید سجده هزارشس باره باز
چو در سفده من پوشد ز کرباس
صلاوت لاجرم ایمان او دشت
نیاست گذشتن کرد کورش
نگرد هیچ منکر در حوالی
بسی منکر آید نیز موصوف

چشم خود خواندش زهی قدر
 چراغی کرده مشرق و غرب روشن
 چو او چشم چراغ آمد ز درگاه
 اگر نبود ترا چشم و چراغ
 ترا بپوشیده چشم خویش باید
 که گم نبود چراغ و چشم در راه
 توبی این هر دو اندر راه
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 که از کوران نه تو بوش میدار
 کسی کان نور نبود در دماغش
 چراغ چرخ و خورشید زمین است
 ز بیخ صورتش در اجاودانی
 ولیکن این چراغ جنت افزون

چراغ خلدیم گفتش نهی صدر
 که بی شرفیت نه غربی است روغن
 توبی چشم و چراغی چون روی او
 ز کلین فرق نتوان کرد باغی
 چراغی نیر و انم پیش باید
 ندانی راه از چه راه از چاه
 ز کوری عاقبت در چاه افتی
 ز باشش نطق جبار جهان یافت
 چنان چشم در زبان را گوش میدار
 بستی گم بود نبود چراغش
 چراغ خلد فاروق گزین است
 فرو برد سپهر راغ آسمان
 بود خشنده تر سپهر روزگار

در مناقب امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

امیر المومنین عثمان نهاد است
 از عین از کوه علم او عتباری

ایسا کس که جبا ایمان نهاد است
 فلک از بهر علم او بختاری

جهان معرفت جان مصور
 چه بسگویم همه سنزندان
 کسی کو در حرم این سه نور است
 که کز خورشید نغمی عین دارو
 جز او کس را نبودست این تمامی
 چو برانده نازل گشت قرآن
 که برانده او در شب شود نور
 کسی کو این که است از خدا یافت
 چو ذی النورین هم از خاندان بود
 کسی کز آسمانش آن دو نور است
 دم از نبضش که از دل می بر آری
 عصای او بزرگوار آنکه شکست
 عصای او چو در معنی جهان شد
 گر او را دشمن دو کون باشد
 چنین گفت او که در بیت مراد است
 ز بر حرمت دستش از آن گاه
 کسی کو حرمت دستش چنین است

دو مغز آنکه رود نور پیکر
 از آن دو نور و ز قرآن نمی بماند
 که شش روشنش پس از چشم کور است
 مدد از نور ذی النورین دارد
 ز سینه او در دست زنده گرامی
 کسی را که اهل او است این است بر
 چنین بود است آن خورشید پر نور
 که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
 چگونه است که صدقش توان بود
 سه و خورشید با او در حضور است
 سه و خورشید را کل می بخوار
 خوره در زانویش افتاد است
 که چون بوسش خصم دشمن
 که باشد نائب فرعون یا نه
 چو باد است نبی امتد پویست
 بفریح من نبود آن دست را راه
 بجان شد زیر دستش هر که جان

ش در بای علم بود از علم
 بود او جامع قرآن و حدیث
 جامع بود جمعیت مداس
 بود قرآن امام خاص و عام
 همه عسرا و سختی و نخوردی
 در آن عوفا غلا پیش یکبار
 بدیشان گفت هر بنده که امروز
 چو شاد بود قرآنش همیشه
 شبید قرب شاید گشت آحر
 چو قرآن بود عشقش در انفا
 اگر چه شمع حبت بود فاروق

من او کوه را بنج بود در علم
 همه اسرار عالم حاصلش بود
 ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
 چو اور حکم خوبشان بانماست
 که تا در هر شبی ختمش نکردی
 سلاح او شد نماز بهر یکبار
 سلاح انداخت آزادست پرورد
 بدامع حسمع جامع بود پیشه
 ز قرآن یافت خوز طشت آخر
 شد آخر پیش قرآن شمع عشاق
 چو شمع او باخت سرد راه معنوی

در مناقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا مغرب گرامام است
 گرفت اینجهان زحم سنانش
 چو در ستر عطا خلاص او راست
 سه قرمش چون دو قرص ماه و نور

امیر المؤمنین جیدر تمام است
 گذشته ز اینجهان وصف سه نامش
 سه نان بر اینمغه آیت خاص او راست
 دو عالم را بخوان بنشانند جاوید

<p> علی خسته جنت تماست ز یک نوریم هر دو آفریده یکی باشند هر دو از دوی دور که جنت را بحق نواب آمد که ز زو نقره بودش به طلاقه ولی گو ساله این امت آمد که با شیری چنین هم چسبده گردد که پشت وردی او چون کشتی بود که بر پشت زمینش بود جوشن نه بسند سحکس در جنگ شتم که او هم بوا حسن هم بو توست بدستوری حق داور دیندم کنم حکم از کتاب حار گانه زبان بگفت و بگردد چنین گفت خدارا تانازم کی پرستم زهی نورشید شرح و بحر و خار ز عیش ناف آهوکش مشکین </p>	<p> ترا که تیر باران برود است همی گفت چون نور و دیده علی چون یابی باشد ز یک نور چنان در شهر و انس باب آمد چنان بطلق شد او در فقر فاقه اگر چه سیم و زر با حوست آمد کجا گو ساله هرگز ز رخه کرد چنین نعل است کورا جوشنی بود از آن چون روی بودش پشت چنین گفت او که گر خواهند شتم اگر خاکش شوی حسن الما است چنین گفت او که گر منبر بندم میان خلق عالم حساب و دانه چه بر چه او گفت از بحر یقین گفت که چون کشف الغطاء دست دادم زهی چشم زهی علم و زهی کار دم شیر خدا میرفت تا چنین </p>
--	---

از آن آهوش چون مشک نابست
 که از هم نامی شیر خدا بست
 در او بک قطره بودی بحر خضر
 ز بهت گشت مزدوری جوادی
 اجب الی من عن الرجال
 فقلت العار فی ذل السؤال
 ز سعی این دو سر و آن دو دامان
 همیشه چادر کن شرح آباد

از آن آهوش چون مشک نابست
 که از هم نامی شیر خدا بست
 در او بک قطره بودی بحر خضر
 ز بهت گشت مزدوری جوادی
 اجب الی من عن الرجال
 فقلت العار فی ذل السؤال
 ز سعی این دو سر و آن دو دامان

در خطاب با روح فرزاید

الای مشک چنین گشای نافه
 که روح امر ربانی تو داره
 جهان بر دو بهم یک است خاکست
 همه عالم یکی بسته تو
 توفی پیوسته و زجا بریده
 بهت و دوزخ و روز قیامت
 تو چون صد آفتاب کورتابی
 چون نور آفتاب بر مزید است

که هستی نایب دار انخلا
 سر بر ملک روحانی تو دارجا
 فضای ملک و دار الملک پاکت
 زمین و آسمان پیوسته تو
 ز دیده دور و اندر عین دیده
 همه بر جای نامت یک عکاست
 کند هر ذره صد آفتاب
 ز ذراتی یکی عرش مجید است

حریف خاص قوی همیشه
 عجب مرعی نمیدانم که چو نه
 چونی در آسمان در زمین
 همه چیزی قوی و هیچ هم نو
 بر آرزوی می مشکین با خلاص
 نونی شاه و خلیفه جاودانه
 بس برکت ترا صاحب قرالی است
 یکی نفس است در محوس جابین
 یکی عقل است معولات گویان
 یکی قدرت است معدومات خواهد
 چو این بر شش فرمان راه یابند
 چو دائم تا ابد هستی خلیفه
 سید بوش خلافت شو چو آدم
 قدم چون خصم نه در راه مردان
 مکانست کشتی نوح است ای صفا
 سلیمان و شش بسند باز نه پشت
 جمال یوسفی را چاره گریبش

جلوه مگر معلومی همیشه
 که از اثبات و نفی ما برونی
 کجایی پیش رب العالمین
 جلوه مگر راسنی و هیچ هم نو
 که شد عرش از دم تو محمد خاص
 بسرداری شش و هر یک گانه
 که اندرفن خود هر یک جهانی است
 یکی شیطان است در موموم راسنی
 یکی علم است معلومات جویان
 یکی توحید کل یکت ذات خواهد
 حضور جاودان آنگاه یابند
 ز لطف است عالم پر لطفه
 سفر در سینه خود کن چو عالم
 که کردت در نیاید حج خودان
 زمانت و اصحی و لیل القدر
 ولی اکثرین گره در انگشت
 چو بر ایتم هفت اعضا بصیرت

چو داد و دینی این پرده بنواز
 چو هدستی نو با موسی عمران
 دو پر سایه کسیر غنک باز
 چو کردی جهد و جذبی عدد تو
 چو در دین حاصل آمد این کمال
 بچشم خود تو سگ در سخن هیچ
 اساس هر دو عالم جز سخن نیست
 سخن از حق تعالی منزل آمد
 و گرموسی کلیم روزگار است
 و گرموسی نبودی کلمه حق
 همه سرور و مقصود کن بود
 سخن نقد و دو عالم پیش و کم نیست
 اگر گوئی سخن در باب عشاق
 اگر بگویی که اگر مسجوع باشد
 اگر طوس و گرمشوم گیری
 و اگر فکرت غنمت گر خیالت
 و گرمعد و و باست هر که ملفوظ

چو عیسی ن نفس در عشق بساز
 همی از جام خور تو آب حیوان
 برادرین نشین کیمیا ساز
 ز جان مصطفی یابی مدد تو
 سخن گفتن کنون باشد و بالت
 که خالی نیست در کستی ز کس هیچ
 که از کن هست شد و ز لا کن نیست
 که فخر انبیای فرسل آمد
 کلیم اورا کلام کردگار است
 کجا بودی ز عزت روح مطلق
 شب معراج سلطان سخن بود
 نکاحست و طلاق و بیج هم نیست
 سخن بود است اصل عهد و بیثاق
 اگر مطعوم اگر ممنوع باشد
 و گرمشوم و گرمشوم گیری
 و گرمشوم و گرمشوم گیری
 و گرمشوم و گرمشوم گیری
 محبط از نقطه آمد لوح محفوظ

<p>در انگشت سخن چون موم باشد بصد گونه توان کردن عبارت که گل گل سخن آمد ز اشیا سخن خواه و سخن پرس و سخن جو سر اسبمه دل و آشفته کاری</p>	<p>اگر موجود اگر معدوم باشد از این برستم را ذوق و انبساط از این محبت بود بر عقل پیدا چو اصل آمد سخن اکنون تو سبکوی جهان گردیده عالم کرده یاری</p>
--	---

آغاز داستان و مقاله اول گوید رحمة الله علیه

<p>که وقتی بکت خلیفه شمس پسر در ز سر گردنکشی نهاده بودند همه بودند در هر بکت پیکانه سخن را هر بکت از پیش و کمی بود که هر بکت واقفند از علم عالم شما هر بکت از عالم می چه خواهد مراقب بگردید بر گوید هر بکت بسا ز کم کار هر بکت بر او شش که نقلت از بزرگان سرافراز که نتوان کرد شش دیگری و شکر</p>	<p>خبر داد از کسی که آنکس خبر داشت همه بهت بلند افتاده بودند بهر علی که باشد در زمانه چو هر بکت ذمی فنون عالمی بود پدیشاندشان بکت روز با هم خلیفه زاده اید و پادشاهید اگر صد آه زود آید هر بکت چو از هر بکت بدانم اعتمادش بخط آورد اول بکت سرراز که در دوشاه پریان ختری یک</p>
---	--

بزیبائی و عقل و لطف جانست
 اگر این آرزو یا هم نماست
 کسی را این چنین صاحب جمالی
 کسی کو قربت خورشید دارد
 مراد این است که اینم نباشد
 پدر گفتش زهی شهوت پرستی
 دل مردی که عبد فرج باشد
 ولی هر زن که او مروانند آمد
 چنان گمان از این شهوت جدا شد

نگو روی زمین و آسمانست
 تمام می بود این تا قیامت
 و رای این کجا جوید کمال
 بقرب ذره کی امید دارد
 بخورد یوانگی و نیم نباشد
 که از شهوت پرستی مست هستی
 همه نقد وجودش خرج باشد
 از این شهوت بکل بیگانه آمد
 سر مردان در گاه خدا شد

حکایت

زنی بود است با حسن و جمالی
 خوشی و خوبی بسیار بودش
 بخوبی در همه عالم علم بود
 برونی که در زلف آن صنم داشت
 جو چشم و ابرو او صاف و نون بود
 چو بختادی عشق در نشان را
 صدف گوئی لب خندان او بود

شب در روز از رخ و زلفش مژگان
 صلاح و زهد با آن بار بودش
 ملاحظت داشت شیرینش هم بود
 خم از پنجه خزون و شصت هم داشت
 و لبش نص قاطع بی که نون بود
 بآب خضر شستی سرشان را
 که مر و اریدش از دندان او بود

چو مردار بد زیر لعل خندانش
 ز خندانش جو سیمین سبب بودی
 فلکت از نفس روی او جان بود
 کسانی که سخن در بیفتانند
 زنی بود او که دور چرخ گردان
 مگر شوی که آن زن داشت ناگاه
 یکی که بر او داشت آن مرد
 وصیت کرد از بهر عیالش
 بچرخ شد عاقبت چون آن سخن گفت
 برای حکم او بخواستن را
 شان روزی بکار او راستا
 بگامی سومی آن زن رفت یکروز
 دلش از دست رفت و سرنگون شد
 چنان در دام آن دلدار افتاد
 بسی با عقل نمود ز یروز برسد
 چو کارش جز بن بر می نیاید
 چو غالب گشت عشق و شد خرد

گهر داری نمودی از دردنداش
 ز بسبب قسم خلق آسب بودی
 که لا شکت بد که امش بزبان بود
 بنامش از وی المرحومه خوانند
 شمر دیش از شمار شیر مردان
 برای حج روانه گشت در راه
 ولیکن بود مردی نابو ان مرد
 که تا شمار مبدار و بمالش
 برادر آنچه فرمودش پذیرفت
 بسی بنیاد داری کرد زن را
 بنوهر ساعتی چیزی فرستاد
 بدید از پرده روی آن دختر
 غلط کردم چه میگویم که چون میشد
 که صد عمرش سگدم کار افتاد
 ولی هر لحظه عشقش گهر تر شد
 دمی بود خوشترین بر می نیاید
 گشاده کرد با زن کار نمود زود

بخود خواندش ز روز ز روز آرزو
 بدو گفتنداری از خدا شرم
 ترا دین و دیانت داری امانت
 برو تو به گزین و با خدا کرد
 بزین آن مرد گفت امانت بودت
 و گرنه روس تا بم از غم تو
 هم اکنون در هلاک اندازمت من
 ز نس گفت از هلاکت نیست با کم
 مگر ترسید آن مرد بد افعال
 برفت آن شوم دفع خوشتن را
 که تا دادند آن شو مان گواهی
 حوقاضی را بقول افتاد کارش
 بردندش بصبحا بر سر راه
 چو سنگت بی عدد بر زن روان
 برای عبرت خلق جهاننش
 زن بچاره بر نامون بمانده
 چو شب بگذشت روز افتاد آفت

بدر اندان زن از پیش بخواری
 برادر را چنین میداری از رم
 برادر را امانت داری امانت
 وز این اندیشه فاسد جدا کرد
 مرا خوشنود باید کرد زودت
 ترار سواکنم گبرم کم تو
 بکاری سمناک اندازمت من
 هلاکی اینجان به زمان هلاکم
 که بر گوید برادر را از آن حال
 بزین بگرفت حالی چارتن را
 که کرد است از زنا این زن تباهی
 معین کرد حالی سنگسارش
 روان کردند سنگت از چار سو
 گمان افتادشان کز زن روان
 را که دزدانجا همچناننش
 میان خاک عرق خون بمانده
 زن آمد وقت صبح از آن

بزاری و نزاری ناله میکرد
 بکت اعرابی بر آستر صبحگاهی
 شود آن ناله و بختیستین شد
 برسدش که ای ن کیستی تو
 ز نس گفت که من بهار زارم
 نشاندم بر شتر بردن بخیل
 تعهد کرد بسیاری شب و روز
 و گرده دلبرش آغاز افتاد
 و گرده نازه شد گلنار رویش
 ز زیر سنگسار او آشکارا
 عوایی چون جمال او چنان دید
 ز عشق روی او بچوشتن شد
 بزین گفتا که شو جنت حلالم
 نفس گفت ای زمین سجده کن
 مرا از بهر حق تمسار بروی
 چه خیری کردی آن برسان بیاور
 که چون این را اجابت می نکردم

ز زکس ز عفران بر لاله میکرد
 طرا اندوز مساند ز راهی
 فرود آمد ز آستر پیش فن شد
 که همچون مرده میزیستی تو
 عرابی گفت من بیمار دارم
 بسوی خانه خود گمرد و تحویل
 که تا با حال خود شد آن دلفروز
 ز سر در بدمم و همساز افتاد
 ز سر در حلقه زد ز ناز مویش
 اچنان آمد که اصل از سنگ خارا
 بخون خویش حکم آوردان دید
 ز دردش برین برتن کفن شد
 که مردم زنده گردان از وصا
 نمیرسی ز چشم دادگر تو
 کنون فرمان دیوان کار بردی
 خلل در کعبه ایمان بسیار
 بسی دیدم بلا و سنگت خوردم

بجز خود انداخته آن ناله را
 بجز خود انداخته آن ناله را
 بجز خود انداخته آن ناله را
 بجز خود انداخته آن ناله را

کنون تو نیز میخواهی بر اینم
 اگر باره کنی صد باره شخصم
 برو از هر یک شوت که رانی
 ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
 بشمان گشت از آن اندیشه کردن
 غلامی داشت اعرابی سیاه
 چو دید او روی آن زن بدوداد
 زش را وصل آن زن آرزو داشت
 بزنی گفتاشم من تو چو مایی
 زش گفت این کم رود هرگز نیست
 نشد حاصل وصال منش نه تو می
 غلامش گفت میگردانیم باز
 و گرنه چلتی سازم بمرودی
 زش گفت آنچه خواهی کن چه با
 غلام از وی بیعت خشکین شد
 شمی برخواست از کیسی که او داشت
 بگشت آن طفل را در کجا بدارد

بمیدانی که من چون پاکت دینم
 نیاید در تن پاکیزه لضم
 نخر جان را عذاب جاودانی
 گرفت آن مرد اعرابش خواهر
 که کار رویو بود آن پشه کردن
 در آمد آن سیه ناگه ز راهی
 بشورید او و جان من بدوداد
 و لیکن می نشد آن آرزو راست
 چرا با من هم بودن نخواست
 که این از من بسی این خواجرات خوا
 کجا یابی تو آخر ای سیه روی
 ز من زهی تو تا نرمانیم باز
 که حالی زین و شاق آواره کردی
 که ندیشم اگر قسم هلاکت
 زهر او چنان بود اینچنین شد
 زن خواهی طفلی نکوداشت
 پس آنکه برود آن خویش کناره

بزرگ باش این زن همان کرد
سحر که مادر آن گشته زار
بدید آن طفل را بریده سر با
فغانی و خروشی در جهان است
طلب کردند آن تا آن که گریه است
ز زیر باش زن آشکاره
همه گفتند زن کرد است این کار
غلام و مادر طفل آن جوان را
عربی آمد و گفت ای زن اختر
گشتی کو دلی را همچو ماهی
زنش گفت ایله در عالم نشان داد
که تا عقل و خرد را کار ندی
ببین از چشم عفت از کوی انظر
گرفته خواهر از بر خند ایم
مکافات تو این باشد بیدیش
عربی چون خردمند جهان بود
بغش گشت کائنات سنجاست

که آن جوان این زن ناهربان کرد
ز بهر شیر و دادن گشت بیدار
بر آورد از دل پرورد آواز
دو گیسو را برید و بر میان بست
چنان بچاره را بجان که گریه است
برون آمدی خونین کناره
بگشت این نا جوان مردش چنین زار
زدند چند آنکه نتوان گفت آن را
چه بد کردم بجای تو من اختر
تسبیدی ز خون سنجاست
خداست ای برادر عقل و دین داد
همی از عقل بایستی بهره مندگار
تو این چندین ناکوی کردی با من
بسی انعاما کردی بجایم
از این گشتن چه جرمت کرد و من
بدان گفتار زن همه استبان بود
ولی اینها مقاشش فی زرد است

بزین گفتا پو افتاد ایچینسین بکار
 زخم چون تهمت این بر تو افکند
 بهر ساخت عثم او تازہ گردد
 ترا بد گوید و نسکونند ارد
 ترا زینجا ساید رفت آزاد
 که این را نفقه کن در راه بر خویش
 چون ختی رفت آن عثم گشته در راه
 کنار راه داری دید بر پای
 جوانی را دلی پر خون جگر سوز
 بر پید آن زن از مردی که او گیت
 بدو گفتند و خاص امیر است
 در این ده عادت اینست ای تمیز
 کشد بر دوشش این بلام نگویند
 زنش گفتا که آن چند خراجت
 بدو گفتند این هر ساله پدیدت
 بدل سلطنت زن چون میرانی
 تو چون هستی بجان از سنگ زردا

ترا هم نیز بر دل هست از این بار
 ز تو یاد آید شش مردم ز فرزند
 مصیبت نیز بی اندازه گردد
 و گر من دارمست نیک او ندارد
 نمان سیصد درم حالی بدودا
 درم بستن زن و آورد و پش
 پدید آمد وی از دور ناگاه
 بر او گرد آمده مردم زهر جا
 مگر بردار میگردند آن روز
 مرا آگاه کن تا جرم او صیت
 که در پیدا کردن بی نظیر است
 که هر کواز خراجی گشت عاجز
 کنون خراج کشیدش بر سردار
 که این ساعت بدانش احتیاجت
 خراج او است چون سیصد درم
 که او را باز خراج کنون بجای
 بجان از داری شو او را خردا

بدیشان گفت اگر بدیم من این مال
 درم داد آن زن حالی روان شد
 چو روی من بدید از عشق جانش
 سر سیمه شد و فریاد مسکرو
 که گر جان دادی برو از ناگاه
 بسی با زن بخت و سود کی داشت
 بسی با زن بخت و کرد زاری
 ز نش کفایت مراعات من این است
 جوان گفتم ولم بر دی و جانی
 ز نش گفتم که از من سزتابی
 بسی رفتند و گفتند و شنیدند
 بدان ساحل ملی گشتی گران بود
 چو از زن آن جوان تو میدورمان
 که دارم یک کتیری، سچو مای
 ندیدم کس بنا فرمائی او
 اگر بپیت کس مثلش بدیدار
 بسی کوشیده ام تا چند کوشتم

فرو شبیدن من گفتند در حال
 چو تیری از پی او آن جوان شد
 بلب بد بگردون شد فغانش
 که از دارم چرا آزاد مسکرد
 نبود می هرگز نم چون بخش آن ماه
 که زن آتش نبود آن دو کی داشت
 نیا و روش از آن زن سزاسار
 من آن کردم مکافات من این است
 چگونه از تو سز تا هم زمانی
 سر سوئی ز وصل من نیای
 که تا هر دو بدریائی رسیدند
 همه پرخت و پر بازار گان بود
 یکی بازار گان را پیش خود خوانند
 ندارد جو سز افزای گنای
 در آنکی ز سر کرده است او
 نیم خوی بدش را من خریدار
 کنونش گر تو خواهی صفرو ستم

بدان بازار گمان گفت که ز شام
 که شوهر دارم و آزادم آخر
 سخن بازار گمان شنید از وی
 بعد بختش در کشتی نشاندند
 خرنده چون بیدان قدم دیدار
 در آن دریا دلش در شور آمد
 بزین نزدیک شد آئین بقیاء
 مسلمانند و من هم مسلمان
 من آزادم مرا شوهر بکجاست
 شمارا مادر و خواهر بود نیز
 کسی این بدگمانند شد به نشان
 اگر راضی نباشید اندر اینکار
 عراقی عورت و درویش و خوار
 مرغچانید این جانسوز را پیش
 جو بود آئین نوکوی و نو دل
 بیکار را دل کشتی بار گشتند
 دل هر کس که روی او بید

مرا از وی شوهر گز خریدار
 رسید دست او فریادم آخر
 بدیناری صدشس بخرد از وی
 از آنجا در زمان کشتی برانند
 بعد جان گشت عشق را خریدار
 تنگ شویش در زور آمد
 که فریادم رسید ای حلق فریاد
 بر ایمانید و من هم بر ایمان
 گواه صادقم ایندم خداست
 بزم پر پرده در دخت بود نیز
 شود حال شما شک پرده
 مرا از چه پسندید این چنین کار
 ضعیف و عاجز زار و نزارم
 که فروانست مرا روز را پیش
 بسوزید ایل کشتی را بر اول
 نگهبان زان غنچه ار گشتند
 بعد دل عشق روی او گزندی

با خرابی آن کشتی بیک بار
 بسی نالید که گفتند از وی
 چه مردی اید و دید استیانی
 که آن زن را فرو گیرند ناگاه
 چون از حال آن شوخان خبر یافت
 زبان بگشاید کایدانی اسرار
 ندادم در دو عالم جز تو کس را
 اگر روزی کنی نرگم تو آنست
 خلاصی ده مرا با مرگت امروز
 مرا چقدر دانی بخون تو
 چه گفت این قصه و پشیمان شد
 در آمد آفتی از آب سوزان
 بیدم اهل کشتی را بیک بار
 همه خاستری گشتند در حال
 یکی بادی در آمد از کراخ
 زن آن خاکستر از کشتی پدید
 ز نام پدر دست عشقتازی

شدند القصه بروی عاقل زار
 بسی آن عشق به هفتند از و کار
 بیک ره جسمه کرده اند العاقل
 بر آرد از روی خود با کراه
 همه در باز دل خون جگر یافت
 مرا از ستر این شوخان نگدار
 از این صراحت بدون بر این همس را
 که مردن به از این در زنده گمانی
 که من طاقت نمی بایم در این سزا
 سخاوی یافتند از هیچ سحر گوی تو
 از آن آب دریا سوخ چون
 که دریا گشت بوز آتش فرود را
 بگریز آید در آتش فگشتند
 و نسین مانند بانای جگر را حال
 بستری کرد کشتی را روانه
 چه مردان خویش را جامه ساق
 کشید بر شکل مردان مسخره را

بسی خلق آمدند از شهر در راه
به تنهایی در آن کشتی نشسته
بر رسیدند از کیفیت حال
بدیشان گفت ماشه نایدم پیش
خبر دادند از او شکر آنکه امروز
به تنهایی یکی کشتی بمه مال
ترا بخوابد او تا حاصل گوید
تعب کرد شاه و شد روانه
تفحص کرد حالش شاه عیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه
چو بکاران این کشتی دیدند
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد
در آمد آتشی و جمله را سوخت
به بس اینک یکی بر جایگاه است
مرا زین عبرتی آمد بدیدار
همه بر گیر مال بشمار است
بساز می بولب بحرم تو امروز

غلامی را بهی دیدند چون ماه
جهانی مال با وی تنگ بستند
که تنها آمدی با این همه مال
نگویم باد اگر کس قصه خویش
غلامی در رسید الحق و افزوز
بیاورد او نمی گوید در حال
حدیث کشتی و آن مال گوید
باید پیش آن ماه ز ماه
چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بسی بودیم دائم گاه و بیگاه
بشوت جمله مرمین گزیدند
که دفع شتر تیشی بد کمان کرد
مرا را نذره جانم را بر افروخت
که مردم نیست انخت سیاه است
نیم من مال دنیا را خرید
ولی بکت حاجتم از تو بکار است
عبادت را ای معبد افزوز